بسم الله الرحمن الرحیم

انتخاب اشعار مکتوبی از شعرای متقدمین که نشیان اضرور یست از کلام ایران جمع شده

اشعار نامه و پیام

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی	بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
باید قلم آنجا که پیام تو نویسند	خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
حدیث آرزومندی قلم دشوار بنویسد	ز بهر آنکه کمتر باشد ار بسیار بنویسد
نامهٔ شوق ترا گر مختصر خواهم نوشت	بیشتر از بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
لختهای دل بود پیچیده در مکتوب من	از شکست نامه خواهی یافت مضمون مرا
نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از حسرت	تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
مینویسم نامه و مشتاق دیدار توام	بسته ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را
این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست	آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت
از دل ما خبر چه می پرسی	تا خبر از تو یافت بیخبر است
قاصد از آن یکقلم نومید کردن خوب نیست	نامهٔ ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید	در حیرتم که جان بکدامی کنم نثار
قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا	تا کشد جذبهٔ شوقش بسر راه مرا
رفت قاصد که برد نامهٔ مرا گفت خموش	این خط نامه سیاهست که من میدانم
تو دور افتادگان را گاه گاهی یاد میکردی	مگر گم کرد قاصد ره که پیغامی نمی آرد
گهی در پای قاصد گاه در پای صبا افتم	کنم بیطاقتی چندانکه از طاقت جدا افتم
شرح شوقت می نوشتم دیدهٔ خونبار گفت	جای سرخیهاش بگذاری که من خواهم نوشت
نوشتم نامه را بر کاغذ زرد	که هجران حال ما را این چنین کرد

اشرف جهان — حزین — کاشی — کلیم — قزلباش خان

اشعار فراق

جای تو نیست ... در دل ماست

جان مخصوص نامه بقاصد بسپارم
مکتوب ترا هیچ جوابی به ازین نیست

جواب نامه ام زان شاه خوبان دیر می آید
جوان گر میرسد قاصد ز کوی شیر می آید

قاصد آن نامهربان بسیار عاشق دشمنست
نامه را گر میبری هرگز مبر نام مرا

به آن یار تغافل شیوه شوخ من بگو قاصد
که من همرای وفا بیگانه گاهی آشنا بودم

قاصدم را یار پیغام زبانی میدهد
وای کین پیغام یار از بدگمانی میدهد

کتابت کی تواند داد او پیغام ایران را
سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق باران را

قلم گرفتم و گفتم سلام بنویسم
شکایت شب هجران تمام بنویسم

بر دیگران نوشت بسی نامه وفا
بر جا شنید سلام هم از من دریغ داشت

از دل بدلست راهی میخواهم و دیگر هیچ
من نامه نمی فهمم پیغام نمیدانم

از برای نامه ما قاصدی در کار نیست
کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

حال من دیدست قاصد احتیاج نامه نیست
گر نویسم زنده ام بر خویش تهمت میکنم

امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند
دانستم آن نگار سوادی بهم رساند

قاصد و نامه و پیغام تسلی ندهد
خسته را که بجز وصل تو درمانی نیست

از سینه سخن نال قلم تشنه شمع ست
گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست

اینجا جواب نامه عاشق تغافل ست
بیهوده انتظار خبر میبریم ما

شکایت شب هجران و فرقت و دوری
ز حد گذشت ندانم کدام بنویسم

اشعار در بیان شوق و تمنا

باز آی کز اشتیاق رو بیت
بگرفت ز خویشتن ملالم

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
اینجا چو خامه هست سخن در گریستن

وله — کاتبی — محمد قاسم سلیم — میر لطف الله — شیخ علی نقی کمره

ای اجل روز فراق آمد و بسوز نیست		من اگر کشته شوم بهتر ازین روز نیست

اشعار ذکر وداع

امشب وداع یار ز سر گرم علامت ست		شام فراق نیست که صبح قیامت ست
در روز عشق گر نرفتم احتیاج عذر نیست		دوست میداند که استقبال هجران مشکل ست
توان بهجر تو آسان وداع جان گردن		ولی وداع تو آسان نمیتوان گردن
دامن کشان ز صحبت من یار میرود		کارم ز دست رفت و دست من از کار میرود
رفتم از هوش وقت رفتن یار		او چنان رفت و من چنین رفتم
روز وداع بایدم اول ز جان گذشت		برداشتن دل از تو بیکبار مشکل ست
یار وداع میکند تاب وداع یار کو		وعدهٔ وصل میدهد طاقت انتظار کو
گر رفتن آن پری بود داع ما نیامد		شه حسن بود آری بدر گدا نیامد
چو شنیدم از رقیبان خبر غربت او		دلم آنچنان ز جا شد که دگر بجا نیامد
روز وداع بر سر کویت ز خون دل		صد جا نشان ز دیده پر نم گذاشتیم
غافل ز خود شدیم بکیش که وداع		خود را ز اضطراب همانجا گذاشتیم

اشعار از مسافر بمقیم

مشت غبار خود را از کوی یار بردم		از خاطر رقیبان آخر غبار بردم
یاد ایامی که در کویت مکانی داشتم		همچو بلبل در گلستان آشیانی داشتم
دل بکوی یار و من از یار دور افتاده ام		او بدل نزدیک و من بسیار دور افتاده ام
گر خون بسر داع هجر تو گریه غریب نیست		آزاده که بی تو شود از وطن جدا

اشعار از مقیم بمسافر

بسفر رفت ماه پاره من		گرد و حسنت هست در ستاره من

اشعار انتظار

سنجر کاشی — حسین ... — میر عبد الباقی — شرف جهان — ولد

هر چند که کارم انتظار است
مکتوب باشک شسته دادم بقاصد او
گوئی مرا که وصل میسر شود صبر
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست
ز تو یکنفس که دورم شده صد بلا نصیبم
زبان بنالم از آه آتشین سوزد
شبهای هجر را گذرانیم و زنده ایم
مرگ را تلخ بیا حسرت دیدار تو کرد
خار در بستر تنهائیم افگند فراق
میگوییم و میگرییم میگرییم و میگوییم
گویند روز حشر بپایان نمیرسد
هجران ز زندگانی بیزار کرد ما را
بی تو تتبع کرده ام گریه و خنده کار خود
آنچنان از تپ هجران تو بگداخت تنم
دور از حریم وصل تو شرمنده مانده ام
بیدردی من بخت هجران بکش مرا
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو
دردم ز حد گذشت بدرمان خبر کنید
از بس شمردن غم دیدار کار ماست

کار من از انتظار گذشت
یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد
دانسته که صبر میسر نمیشود
غالبا روز قیامت شب هجران باشد
من بی تو زندگانی نکند خدا نصیبم
کسیکه از تو شود دور این چنین سوزد
مارا بسخت جانی خود این گمان نبود
ورنه جان دادن ما این همه دشوار نبود
زان چه سود که تو در بستر گل و نسرین داری
بی یار نباید شد بی یار نباید شد
صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد
شب من درد من افسانهٔ من
آخر بجان سپردن ناچار کرد ما را
خنده بر روز دل کنم گریه بروزگار خود
کم از آن کس نشناسد که منم
شرمنده ام که بی تو چرا زنده مانده ام
کز خیل اهل درد همین بسته مانده ام
بی وعده انتظار بهر رهگذر کشم
کارم بجان رسید بجانان خبر کنید
هر روز در فراق تو روز شمار ماست

حسن دهلوی شاه محمد عارف حزین وله

بده بوعده فردا هم اگر نمی آیی — که محنتی بتر از درد انتظار تو نیست

تاکی از وعده وصلم دهی ای شوخ فریب — این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد

عشق را کام بجز عهد رخ گلفام تو نیست — صبح امید شب وصل در ایام تو نیست

دیده ام دفتر پیمان بتان حرف بحرف — نام خوبان همه ثبت است مگر نام تو نیست

دل بمهرش چه نهم تکیه بعهدش چه کنم — که بیک صحبت اغیار دگرگون گردد

ز فریب وعده امشب نخفتم چشم برهم — که شب امیدواری در خانه باز باشد

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی — کار دل ما این همه دشوار نبودی

اشعار مناسب شان بزرگان که کوچکان و متوسلان نویسند

شنیده ام که ز من یاد میکنی گاهی — خوش آن گدا که گهی یاد او کند شاهی

خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم — در سجده نشستم خاک قدمهای تو بوسم

شد آرزوی تو از حد امیدواران را — چو اشتیاق مه عید روزه داران را

چه خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

ذوق الطاف تو ایکاش نمی یافت دلم — یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو — تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

اشعاری که بزرگان و عمدگان بفرزندان و نوکران نویسند

این سخن از پیر کنعانم پسند افتاده است — دیدن روی عزیزان دیده روشن میکند

احوال من مپرس که با صد هزار درد — می بایدم بدرد دل دیگران رسید

در بیان نصایح و تاسف و غیرت

شو همدم پروانه تا سوختن آموزی — با سوختگان بنشین شاید که تو هم سوزی

بیمارم و غیر از دل خود نیست طبیبم — او نیز بصد مرتبه بیمارتر از من

صائب   جلال اسیر   میر صیدی   وله   رافع

از دو سو صف بسته مژگانت بجنگ استاده اند — صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند

شیوهٔ چشمت فریب جنگ بود — ما غلط کردیم صلح انگاشتیم

صلح کردم بوسهٔ دهنت — چه کنم وقت تنگ می بینم

در بیان عزلت و قناعت

هرگز هوسی نماند ما را — کاری بکسی نماند ما را

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش — ماییم و گوشهٔ دل و همت بلند خویش

ازین خود کام یاران تنگ الفت سیر ما را — که بهر صید ماهی خشک میخواهند دریا را

بحیرتم که چه گم کرده ام که می جویم — درین دیار که بوئی ز آشنائی نیست

در بیان بیوفائی و بیدردی و ناانصافی و ناز و غرور و تندخوئی معشوقان

تو خود از کدام شهری که ز دوستان بریدی — مگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد

ندانم من ترا در دل چه افتاد — که دادی صحبت دیرینه بر باد

هر جفائی که کنی راحت جانست ولی — رسم انصاف مباد از جهان برخیزد

سنگین دلی ناز تو غلطانده بخونم — حاجت بسبکدستی جلاد ندارم

بحرف تند و تلخ آن لب جانم سیر میسازد — دم عیسی بمن کار دم شمشیر میسازد

یار بی پروا و فریاد دل من بی اثر — هم ز دل فریاد دارم هم از فریادرس

گر یار ز احوال من آگاه نمیبود — درد من سودازده جانکاه نمیبود

مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است — که کسی میرود آنجا نه کسی می آید

صیاد ما بنای ستم تازه کرده است — مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

دردم نهفته ماند که از بیم خوی تو — برگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید

خبر درد من بعالم رفت — آن جفا جو هنوز بیخبرست

در اظهار دوستی غائبانه و محبت تازه نهانی و دعوای صدق آشنائی

نزدیک شد که عشق نهان بر ملا شود — چشم نیاز و ناز بهم آشنا شود

زمانه دشمن و ما بید لیم و بخت سیاه — تو رحم گر نکنی کار مشکل افتادست

مرا بکوی تو رفتن چه مشکل افتادست — بهر طرف که نظر میکنم دل افتادست

بهر تو شنیده ام سخنی — شاید که تو هم شنیده باشی

با خلق آشنا نشود مبتلای تو — بیگانه باشد از همه کس آشنای تو

میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان — تا صد هزار بار بمیرم برای تو

اشعار شوقیه شکایت انگیز

بیا بیا که جدائی نهایتی دارد — طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

تمام وصل تو نبردیم بحسرت مردیم — کسی را که نکردیم جز این همه داشت

جدائی تو بلا گم باشتیاق تو کرد — تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد

تا بکی از بزم وصلت دور میداری مرا — تا بکی آواره و مهجور میداری مرا

نمی آئی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی — چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

ای یوسف من چه شد که از ناز — دیدار عزیز کرده باز

اشعار ذکر عید و نوروز و سیر باغ و صحرا مناسب فراق و وصال

عیدست دارد هر کسی عزم تماشائی کند — ما را نباشد غیر تو در دل تمنائی کند

بهار رفت و نچیدیم گل ز پیر روئی — گذشت عید ندیدیم هلال ابروئی

عید و نوروز من آنست که پیشم باشی — چون نباشی تو چه عیدست و چه نوروز مرا

همره یار چو از باغ بدر می آئیم — من و او چون گل رعنا بنظر می آئیم

هوا خوشست ولی بی رخ تو دلکش نیست — هوای خوش چه کند هر که خاطرش خوش نیست

اشعار رشک

۱۵۱

از رشک آن ستاره گرفتار توام می سوزد | گر تو حیران شود و تکیه بدیوار کند

مناسب بعضی حالات حسن تقریبات عشق

تشریف بیاری سوی من چون لیس عمری | آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
خوش حال آنکه دید ترا و سپرد جان | آگه نشد که هجر کدامست و وصل چیست
آنچنان بیگانه ام از مردمان عشق تو | کاشنای من همان ناآشنای من بود
اینکه گوئی پیش او اظهار درد خویش کن | خوب میگوئی ولی خود را نمیدانی چه گونه
رسم کجاست این تو بگو در کدام شهر | دل میبرند و چشم ببالا نمی کنند
روز محشر چه بپرسند که خون تو که ریخت | آه حسرت کشم و سوی تو نظاره کنم
درد دل من نهفتنی نیست | این درد دگر گفتنی نیست
بگذشت بهار و وا نشد دل | این غنچه مگر شگفتنی نیست
نخواهد رفت هرگز حسرت آن از دل ریشم | که غافل بودم و آن بیوفا بگذشت از پیشم
غمت مباد چه پرسی از شکایت من | دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد
آگه از عشق نبودم که چسان سینه باشد | بیخبر گردیده ام که خبردار شدم
بر سر کوی تو هرگاه رسم گریه کنان | خنده بر آمدن بی سبب خویش کنم
نه درد می رود از دل نه تاب می آید | نه صبح میشود امشب نه خواب می آید
جانان بسر مزارم آمد | آخر مردن بکارم آمد
در دوزخ عشق میگدازم شب و روز | این ست گناه من که عاشق شده ام
میرود یار چه سازم چه کنم | یا دل زار چه سازم چه کنم

در وصف حسن و جمال معشوق و کوتاهی شب وصال

گر بیخبری ز من عجب نیست | کز خوبی خود خبر ندارست

تنگ آمد مرا این ناله دلخواه کجائی		فریادم از دست تو ای آه کجائی
ناله دل شد اگر باعث درد سر تو		دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

دربیان قرب معنوی و اتحاد صوری و لطف نهانی دوست

ز لبش لبریز حسرت شد در و بام		نمی گنجد بخود از رنگ خونم
من نه حریف وعده ام طاقت انتظار کو		تا باجل سپارمش جان امیدوار کو
چه غم ترا که دل من شکسته در دست		ترا دلیست که فولاد پیش او گردست

در ذکر سراغ و جستجوی گم‌گشته خود

کجائی گنج پنهانی کجائی		بمعموری بویرانی کجائی
ما راه بگم گشته خود هیچ نبردیم		از یار بپرسید سراغ دل ما را

دربیان خواب دیدن معشوق

چشم عاشق خاک کوی دلستان بیند بخواب		هر چه هر کس در نظر دارد همان بیند بخواب
بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب		ندید دولت بیدار را کسی در خواب
دوش خود را سر بدامان تو میدیدم بخواب		کاش میمردم چرا بیدار کردم خویش را
کجا روم که ببینم ترا نمیدانم		بجستجوی تو امشب بخواب میرفتم
شب خواب دیدمت به بر خویشتن ولی		آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان
شب که یک جلوه بخواب آینه یار شدم		طپش دل مستی کرد که بیدار شدم

دربیان بیقراری و ترغیب صبر بدل و تسلی

وقتیست پا گذاری بر دیده سفیدم		تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را
چون صید زخم خورده صیاد بر قفا		من بیقرار و یار ز من بیقرارتر
دلم از سینه بتنگ ست خدایا بر هان		هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

سعدی نظیری امیر خسرو وله وله

بیا بهای تاک بیا ساقیا شراب خوریم	[illegible]	به زیر سایهٔ شبنم و آفتاب خوریم
ساقی ز رنگ پیاله خرام بسیار کرد	[illegible]	عمری دوباره داد شراب و پیاله را
هوا خوش است و حریفان خوش و بهار خوش است	[illegible]	بنوش جام و طرب کن که روزگار خوش است
شور بلبل بسیه باد هم مستی پیشه کن	[illegible]	عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن
بروز ابر که چون وقت می پرستان است	[illegible]	بیار باده که امروز روز مستان است
باز آمدست به سر دیوانگی دلم	[illegible]	تا آخر بهار ببینیم چه می شود
فکر آینده مکن بیهوده تصدیع مکش	[illegible]	خود بخود هر چه نصیب است همان خواهد بود
من و پروانه و بلبل همه یکجا جمع اند	[illegible]	چشم بد دور که جمع اند پریشانی چند
تاب نظر کردن ندارم طاقت چیدن کجاست	[illegible]	باغبان بیهوده بر ما تهمت گل چیدن است
آفت نور دیده دیدن نیست گر آن چشم هم	[illegible]	باغبان بیجا نبندد رخنهٔ دیوار را
میدانم که درین نوبهار جلوه می آید	[illegible]	که در پرواز آمد رنگ رو گلهای بستان را
دستم ز جام عکس رخ لاله گون گرفت	[illegible]	گل چیدم آنقدر که کفم رنگ خون گرفت
تنگدستی فی الحقیقت مایهٔ دیوانگیست	[illegible]	بید از بی حاصلی در باغ مجنون گشته است
بی تو چندان خون دل خوردم که سینه داغ داغ	[illegible]	آنقدر بیتابی کردیم که اخگر داغ شد
از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد	[illegible]	خطی شکسته بود مگر سرنوشت ما

در بیان صفت عیبهای اعضای جسمی

کس در وفای عهد چو آن شوخ سست نیست	[illegible]	لکنت گواه اوست که قولش درست نیست
نه نارسا این که دیر آید سخن از لعل بیرون	[illegible]	سخن اول نمیخواهد که از لعلش برون آید
ز لکنت نیست گر حرفش بتمکین آشنا گردد	[illegible]	سخن گرد لبش بسیار گردد تا جدا گردد
از آبله برگ گلت نیست نشانها	[illegible]	بر روی تو جای نگه ماست که خالیست

۱۰

۵۴

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می‌افتد	[illegible]	طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار می‌افتد
جراحت دل یار طبیب ظاهر نیست	[illegible]	که تیر غمزهٔ او هرچه کرد پنهان کرد
ز مردم دو چشمی سی شنیدم	[illegible]	کنون آن را به چشم خویش دیدم
تب دور ز جسم ناتوانت بادا	[illegible]	جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرم آید	[illegible]	درد تو نصیب دشمنانت بادا
صد شکر که گلشن شفا گشت تنت	[illegible]	صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت
سیب الفاظ بر تو ره افتاده شرم	[illegible]	منت عرق گشت و چکید از بدنت

اشعار مکتب و ادیب

ای همکتب و من برسر ره منتظر	[illegible]	ای معلم یک زمان آن سر و را آزاد کن
ما و مجنون هم سبق بودیم در دیوان عشق	[illegible]	او به صحرا رفت و ما در کوچه‌ها رسوا شدیم
نمیدانم که دادای تند خو تعلیم بیدادت	[illegible]	تو هرگز اینقدر بدخو نبودی کیست استادت
ز قید مکتب اندوه آزادم بحمد الله	[illegible]	ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

در بیان اشعار متفرقهٔ شعرای متقدمین و متاخرین بمضامین گوناگون

زلفی که با آن طرف بناگوش فتاده	[illegible]	شامی ست که با صبح هم آغوش فتاده
صائب از اندیشهٔ آن زلف کاکل فرگرد	[illegible]	فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود
بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد	[illegible]	صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد
چارده ساله بتی گر بکفت آید عمر بس است	[illegible]	ورنه از بودن صد ساله بقا فایده نیست
گفتمش بوسه بمن ده که ز کوه حسن است	حزین	خط برآورد که فرمان سعافی دارم
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است	[illegible]	اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

بیا که تیغ چشمی بیوفائی فتنه آیینه ‌‌ — قرار از دست داوم اضطرابی کرده ام
گفتمش گل من جسته چنان جفاهی کرد — گفت گاهی بتغافل نگاهی گاه
تیغ کشیده بر سر آن سیمبر رسید — گفتم که چیست گفت که عبرت [illegible]
نقاش چون شمائل آن ماه می کشد — نوبت بزلف او چو رسد آه می کشد
گر مصور صورت آن جان جان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش احسان [illegible]
خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
چه اعتماد کند کس بوعدهات ای گل — که بهر غنچه زبان در [illegible]
جان بلب آمده است آه چه سازم چه کنم — گذشت امروز مرا وعده فردا [illegible]
مدتی شد که می کشیم بچشم — عوض سرمه استطاب [illegible]
هر جا حدیث جور و جفا در میان گذشت — بی اختیار نامم تو ام بر زبان گذشت
دل بمهرش چه نهم تکیه بعهدش چه کنم — که بیک صحبت اغیار دگرگون گردد
شوق مشتاق زر و مشتاق جان مشتاق نیست — چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق
سینه وا کرده بگلشن چو خرامان گذرد — بلبل از جان گذرد گل ز گریبان [illegible]
می پرد چشمم نمیدانم که چیست — یار خواهد دید یا با دیگری [illegible]
بال چو نقش آن بت پرست میکشند — چون بسر رسد بسا صد از دست
شب فراق تو چندان گریست دیده من — که الامان ز گریبان و دامن
در دست طبیب ست علاج همه دردی — دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاج
قدم برون نگذارم ز آستانه خویش — چو مرغ قبله نما می پرم بجانب [illegible]
لاله از تربت ما سر و وید — لب که [illegible] دیدم بدل [illegible]
خوش آن عهدیکه با معشوق بودم همنشین تنها — نی قلیان بیادم بوسه می آورد [illegible]

العبد